

احسان طبری:

کار در مازندران (۱)

بخشی از کتاب «از دیدار خویشتن - یادنامه زندگی (۱۳۶۰)، پیش از زندان»، به کوشش و ویرایش ف. شیوا، چاپ دوم، انتشارات باران، استکهلم ۱۳۷۹.

در کنگره اول حزب در تابستان ۱۳۲۳، من جوان ترین فردی بودم که با ۹۰ رأی به عنوان یکی از پانزده تن اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران انتخاب شدم (۲). گروه **ملکی** آن را نتیجه آن دانستند که من با او و **قاسمی** و دوستانشان به انتقادات گزنده نادرست دست نزده و انتقادات خود را در چارچوب های حزبی و منطقی بیان داشته بودم. **کامبخش**، **اردشیر** و مرا به سست آمدن در کوبیدن رهبری متهم کردند. **ملکی** در «**رهبر**» درباره **اردشیر** مقاله تعریضی نوشت تحت عنوان «شت...ر...آب یعنی...سی آدم خوب». گ...روه

۱- فصلی با همین عنوان در کتاب «**کزراهه**» **طبری** نیز وجود دارد. به روشنی پیدا است که این دو مطلب مستقل از هم نوشته شده اند. با این حال شباهت های مضمونی فراوانی میان این دو موجود است. تفاوت عمده در آن است که موضوعی در باره «**حزب طبرستان**» در «**کزراهه**» آمده است که در این جا هیچ اشاره ای به آن نیست - ش.

۲- کنگره اول حزب توده ایران در تاریخ ۱۰ مرداد ۱۳۲۳ برگزار شد. اعضای منتخب کمیته مرکزی در این کنگره یازده تن بودند. **طبری** و **رادمنش** هردو با ۹۲ رأی نفرات هفتم و هشتم انتخابی بودند. عضو انتخابی یازدهم دکتر **فریدون کشاورز** بود که ۶۹ رأی داشت (سرهنگ **علی زیبایی**، «**کمونیسم در ایران یا تاریخ مختصر فعالیت کمونیست ها در ایران**»، تهران، ۱۳۴۳. نقل از «**خاطرات ایرج اسکندری**»، مؤسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی، تهران، چاپ اول ۱۳۷۲، پانویس ص ۹۵) - ش.

روستا که انتخاب نشده بودند به نوبه خود نا راضی بودند (۳). من ابتدا به کمیته مرکزی نوشتم که چون کمترین حساب مقام در کار من نیست، استعفای مرا بپذیرید. این پیشنهاد رد شد، زیرا اگر من مستعفی می شدم، **خلیل ملکی** که رأی شانزدهم [دوازدهم - ش.] را داشت وارد رهبری می شد و **الموتی و رادمنش و کشاورز و اسکندری** این را نمی خواستند. لذا به رفقا گفتم که برای کار سازمانی به مازندران می روم و با آن که سنی در حدود ۲۷ - ۲۶ داشتم، **ایرج اسکندری** که خود خواستار وکالت مازندران بود، تصور کرد تا آن حد قادر به حساب گیری هستم که به مازندران برای تدارک انتخاب شدن خود می روم! خدایا که من از این تعبیرات چه آورده می شدم! کاری فروتنانه و با از خود گذشتگی ناگهان درست به یک پلیدی ابلیسانه معکوس تعبیر می شد. بعد ها که **اسکندری** خود وکیل مازندران شد و به رأی العین دید که چیزی که اصلاً از مخیله ام نمی گذرد، از این حرف ها است، بسسه اشتباه خود پستی بسرد،

۳- **اردشیر آوانسیان** می نویسد: « چند کلمه ای هم از فعالیت های **ملکی و قاسمی و کیانوری** بگویم. **ملکی** با حرارت هر چه بیشتر علیه رهبری صحبت کرد. او اپورتونیسم رهبری را گوش زد کرد. این عده زیاد حرارت به خرج می دادند که من در همان جلسه ترسیدم. برداشتی که این سه نفر، مخصوصاً **ملکی** کرده بود این معنی را داشت که اپورتونیست ها را باید شل و پل کرد. هیچ صحبت از انتقاد دوستانه و رفیقانه نبود. [...] معلوم شد که آن همه حرارت آقایان فقط انتقاد نبود، بلکه در درجه اول اشغال مقام آن رهبران در نظر بود. [...] قبیل از کنگره روزی **ملکی** در روزنامه «رهبر» مقاله ای تحت عنوان « شکست ناپذیر » در دفاع از من نوشت که در آن [...] از مبارزات دوران مخفی و زندان من نوشته و عنوان شکست ناپذیر را به من داده بود. بعد از کنگره و در خود کنگره این سه نفر از من ناراضی شدند و عقیده داشتند که چرا من هم مثل آن ها با جدیت و عصبانیت تمام علیه اپورتونیست ها قیام نمی کنم. (**خاطرات اردشیر آوانسیان**، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، پاییز ۱۳۶۹، ص ۲۳۳).

هم چنین **ایرج اسکندری** می نویسد: « ... (**کیانوری**) و **قاسمی** برای به دست آوردن مقامات مهم رهبری دست به یک سلسله اقدامات غیر حزبی زدند که اهم آن شرکت در فراکسیون **اردشیر - خلیل ملکی** بود. چنان که بر کمیته مرکزی معلوم است این فراکسیون قبیل از کنگره اول در خانه رفیق **کیانوری** تشکیل می شد و مهم ترین مسأله مورد بحث در آن پی ریزی تاکتیک گروه در نخستین کنگره حزب و تقسیم کرسی های رهبری بین افراد مورد علاقه گروه مزبور بود. [...] در این جلسات تصمیم بر این شده بود که اولاً از انتخاب عده ای از اعضای کمیته مرکزی موقت از جمله رفقا: **رادمنش، جودت، کشاورز، اسکندری** و همچنین دکتر **یزدی** و چند نفر دیگر ممانعت به عمل آید و ثانیاً رفقا: **اردشیر، کامبخش، کیانوری، بهرامی، قاسمی** و برخی رفقای دیگر و نیز **خلیل ملکی و نورالدین الموتی** را در ترکیب کمیته مرکزی جدید وارد نمایند. [...] موفقیت های مهمی به دست آوردند که عمده تر از همه عدم انتخاب رفیق **روستا** و دکتر **یزدی** در کمیته مرکزی و انتخاب رفیق **کامبخش** به عضویت کمیته مرکزی و **خلیل ملکی** و رفقا **کیانوری و قاسمی** در تفتیش کل بود. (**یادمانده ها و یادداشت های پراکنده ایرج اسکندری**، انتشارات مرد امروز، چاپ نخست دی ماه ۱۳۶۵، ص ۲۷۷) - ش.

ولی ندیدم که پوزش خواهی کند .

در مازندران وضع بدی حکم روا بود . مردم محل از نام حزب می ترسیدند و آن را دستة ترک ها می دانستند ، زیرا تنها کارگران ترک زبان کارخانه های شاهلی و بهشهر و راه آهن مازندران در این حزب بودند .

با رفتن من که یک مازندرانی و در ساری از خاندان های شناخته شده بودم ، وضع دگرگون شد . جمعی از روشنفکران ، جوانان ، کارمندان ، و بازرگانان کوچک در بندر شاه ، بندر گز ، بهشهر ، ساری ، بابل ، آمل ، شاهلی ، گمیشان ، پل سفید ، شیرگاه ، چالوس ، نوشهر و غیره به حزب پیوستند و در همه شهر ها باشگاه های حزبی دایر شد . کمیته ایالتی در ساری به وجود آمد و کسانی مانند **مارتین ساروخانیان** ، **یوسف لنکرانی** ، **شیرزاد** ، **حکیمی** ماشینیسست قطار ، **خلیل آذر** و دیگران با فداکاری به تلاش پرداختند و سازمانی کوچک ولی منضبط به وجود آمد که مورد رشک سازمان های دیگر بود (۴) .

من در ساری منزل داشتم و همسر و مادرم با من بودند . برای احتیراز از تحمیل به حزب سعی می کردم درس خصوصی بدهم . نوآوری های حزب مانند سرود و شعار و کلاس های آموزشی و روزنامه های دیواری و انتشار روزنامه چاپی «**صفا**» و میتینگ ها و راهپیمایی ها ، حزب را در فضای خاموش مازندران بلند آوازه کرد .

کسانی مانند **روستا** و **ایرج اسکندری** بر آن شدند که ابتکار سازمانی را از کف من و جمع کثیری از کادرهای فداکار که به مازندران برای خدمت به حزب آمده بودند ، بیرون بکشند . آن ها کادرهای سندیکیایی را تشویق کردند که مأموران حزبی را نادیده بگیرند ، مورد توهین قرار دهند ، و طرد کنند . خود **ایرج اسکندری** بارها به مازندران آمد و توانست **مارتین** و **یوسف لنکرانی**

۴- **آوانسیان** می نویسد : « در کارخانه ها اکثر کارگر ها ترک و آذربایجانی بودند . آن ها در واقع به منزله پایه حزب و کارگران بودند . ارتجاع از موقع استفاده نموده اختلاف بین ترک و فارس را راه انداخته بود و خوب هم نتیجه می گرفت . [... اهالی قادی کلا به شاهی حمله کردند و دست به کشتار کارگران ترک کارخانه نساجی زدند] این کشتار توسعه یافت و منتهی به جنگ ترک و مازندرانی شد . [...] ما جداً به این کار توجه کردیم و کوشش هایی هم شد . حتی خودم به خانه های کارگر های مازندرانی رفتم که بین آن ها آشتی و دوستی برقرار کنم . [...] بعد ها هم بین رهبران حزبی و اتحادیه تا حدودی مازندرانی جلب شد و آمدن **طبری** به مازندران تأثیر زیادی داشت (چون خودش مازندرانی بود) . (پیشین ، ص ۳۰۳) . تأکید از من است - ش .

را به سوی خود جلب کند. **عبدالصاحب صفایی** وکیل بعدی مجلس و خائن بعدی که آن موقع عضو حزب بود، با **اسکندری** همکاری می کرد و محیط را بر من و دیگر کادر های فداکار حزبی تنگ تر می ساختند. بر ملا کردن بسیاری مطالب نارواست، ولی سرانجام کار به جای باریک رسید. پس از حمله اعضای حزب سید ضیایی « وطن » از قادی کلا به شاهسی (قائم شهر) و کشتن ده تن از کارگران به سرکردگی **اکبر فابریکی** و پس از شروع نهضت آذربایجان، به دستور **اسکندری** و **روستا**، کارکنان اتحادیه تمام فعالیت حزبی را زیر کنترل خود گرفتند. روش های زننده ای شروع شد. کنترل قطار، تفتیش مسافران، زدن افراد، تصرف شهرها، کار را به جای باریک کشاند. چند بار شکایت کتبی و شفاهی من به تهران بلا جواب ماند. امنیت شخصی من به خطر افتاده بود. با آن که اکثریت مطلق کارگران به من محبتی فراوان نشان می دادند، مأموران اعزامی **روستا** و دستیاران **اسکندری**، رسماً آن ها را تحریک می کردند. همکاران من دشنام می شنیدند و کتک می خوردند. **اسکندری** فهماند که من بهتر است مازندران را ترک گویم. او تصور می کرد من با او رقابتی دارم (۵)!

۵- **ایرج اسکندری** این اتهامات را که با همین مضمون در «**کژراهه**» نیز آمده اند، رد کرده است. او برخی از این عملیات را کار «**باند روستا**» می داند که اعضای آن عبارت بودند از: «از جمله [رضا] **ابراهیم زاده** و زنی **راضیه** خانم که معروف بود چکمه می پوشید و هفت تیر به کمرش می بست». (رک «**خاطرات سیاسی ایرج اسکندری**» به اهتمام **بابک امیرخسروی** و **فریدون آذر نور**، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، پاییز ۱۳۶۸، بخش چهارم، ص ۸۹ تا ۹۷).

راضیه غلامی شعبانی (ابراهیم زاده) نیز در خاطرات خود متأسفانه پرتوی بر این روی داد ها نمی افکند و تنها به ذکر عبارات مبهم زیر بسنده می کند: «زنده یاد **احسان طبری** در کتاب «**کژراهه**» به خاطر براءت خود پا روی حقیقت می گذارد و می نویسد که گویا برای مطالعات علمی عازم مازندران شده تا خود را از دسته بندی های کمیته مرکزی رها سازد و بعضی از رفقا، از جمله **ابراهیم زاده** را متهم به چماق داران **رضاروستا** می نماید. طبیعی است که نمی خواهم کتاب نام برده را نقد و بررسی کنم ولی به حکم وجدان مجبور شدم که این چند سطر را بنویسم. معتقدم که اغلب اظهارات **طبری** در این کتاب دور از حقیقت نیست ولی ناراحت از این هستم که چرا این بزرگ مردان هرکدام به نوبه خود سعی در براءت خود نموده و می نمایند، گویا همه آن ها ملانکه ای بوده اند که از آسمان نازل شده و بری از هرگونه دسته بازی ها و وابستگی ها بوده اند. [...] درست است که زنده یاد **طبری** برخلاف زنده یاد **ایرج اسکندری** در دسته بندی های مشخصی قرار نمی گرفت، ولی نباید فراموش کرد که همیشه رأی او در آخر تعیین کننده مشی آینده حزب بود». («**خاطرات یک زن نوده ای**»، نویسنده: **راضیه ابراهیم زاده**. به کوشش و ویرایش **بهرام چوبینه**، انتشارات مهر، مهرماه ۱۳۷۳، ص ۱۲۳ - ۱۲۲).

من با همسر و مادرم از شاهی به تهران آمدم، درحالی که گروهی که از ده تا پانزده نفر بیشتر نبودند، هنگام خروج من تظاهرات خصمانه کردند، ولی اکثریت مطلق کارگران شاهی، این اوباش‌گری آشکارا ظالمانه و بی دلیل را محکوم نمودند و پس از من طومارها به رهبری نوشتند و بازگشتم را خواستار شدند.

در کنگره دوم، ده تن نماینده مازندران قصد داشتند این وقایع را با خشم مطرح کنند. دکتر **مرتضی یزدی** هراسان نزد من آمد و گفت نمایندگان مازندران می‌خواهند علیه **اسکندری** در این جا مطالبی مطرح کنند. شاید هم او در آن عالم افکار کج و معوجشان تصور می‌کرد که من مشوق این افرادم. من آن رفقا را به پشت پرده صحنه تالار نمایش و سخنرانی باشگاه حزب فراخواندم و طی یک ساعت خواهش‌های عاجزانه از آن‌ها خواستم در غیبت **اسکندری** که با گذرنامه اعطایی **قوام السلطنه** به پاریس رفته بود، سکوت اختیار کنند (۶). یکی از آن‌ها گفت: «رفیق! شما چه جور آدمی هستید؟ به شما با آن روش بی انصافانه در قبال آن همه زحمت‌ها که کشیدید اهانت کردند، و شما نه فقط خود آن‌ها را افشاء نمی‌کنید، بلکه نمی‌گذارید ما هم حرف خود را بزنیم». من گفتم: «دوستان عزیز! حزب در خطر غیرقانونی شدن است. در قبال دشمن طبقاتی، **ایرج اسکندری** رفیق ما است. در این جا دکتر **مرتضی یزدی**، دوست شخصی **ایرج** فکر می‌کند ما توطئه‌ای علیه شخص غایب چیده ایم. مواردی هست که باید خون خورد و خاموش نشست. صبور و عاقل باشیم. زمانه خود محک معجزه آسایی است.»

آوانسیان می‌نویسد: «... [رضا] **ابراهیم‌زاده** و **علی‌زاده** که در مازندران بودند از موقعیت خود استفاده نموده مرتکب دزدی و آدم‌کشی شدند یا خودشان و یا وسیله زیر دستانشان. [...] [موقعی] که [ما در مازندران قوی بودیم و مأمورین حزب [را] در بیرون دروازه‌ها قراول گذاشته و حمل و نقل خواری را از طرف حزب قدغن کرده بودیم]، [...] این مأمورین از موقعیت سوء استفاده نموده و دزدی و آدم‌کشی کرده بودند. و مسئول این کارها خود **ابراهیم‌زاده** و خانمش بودند. با داد و بی‌داد در کمیته مرکزی کار به جایی نمی‌رسید زیرا خرابی در خود کمیته مرکزی بود. برخی‌ها روی دسته بندی و طرفداری از این کار خاموش می‌مانند تا مه‌ادا تکیه‌گاه خود را در کادرها از دست بدهند در صورتی که این نوع کادرها حیثیت حزب را و هم آبروی همین رهبران حزبی را می‌بردند. (پیشین، ص ۲۳۹) تأکیدها از من است - ش.

۶- در باره «گذرنامه اعطایی **قوام السلطنه**» رجوع کنید به توضیحات **ایرج اسکندری** در «**خاطرات سیاسی**...»، پیشین، بخش دوم، ص ۱۶۸ - ش.

نمایندگان مازندران به تمام معنی با لب و لوجه آویزان رفتند . یکی از آن ها گفت : « رفیق ! ما باز ملاحظه شما را کردیم ، زیرا شما را می شناسیم و از نزدیک دیده ایم و دوست داریم . ما ساکت می مانیم ولی این رسمش نیست . **اسکندری** به دست **مارتین** و **لنکرانی** کار را به آن جا رساند که گروهی را برای دشنام دادن و حتی کتک زدن اعضای کمیته ایالتی حزب فرستاد . خود او با کمک قوام و فئودال های مازندران وکیل شد ، در موقع خطر گریخت ، و شما ، درست شما ، از او حمایت می کنید » .

من با لبخندی تلخ ساکت ماندم و سپس به **یزدی** گفتم مطلب حل شد و او از من تشکر کرد ، ولی نامه ای به پاریس نوشت که گویا **طبری** قصد داشت در کنگره جنجالی علیه تو علم کند و من جلوی آن را گرفتم !

و این درست زمانی بود که من علیه اتهام « گذرنامه سیاسی » **اسکندری** به سختی تمام و تنها به خاطر حفظ حیثیت رهبری و حزب ، ایستادگی می کردم .

آن چه در این جا گفتم گوشه کوچکی است از داستان های بزرگ . کسی که نمی خواست در مقابل غرض و حساب گری به همان شیوه عمل کند ، کسی که پای بند اصول سازمانی و اخلاقی و سیاسی می ماند ، همیشه مغبون مطلق بود و در زیان دیدگی دائمی خویش رنج می کشید ، و این ها اموری است که باید درک شود و الا وصف ناپذیر است .

یکی از نیات جنیبی من برای رفتن به مازندران ، بازگشت به زادگاهی بود که در ایام زندان ، خطوط مناظرش در خاطره ام باقی مانده بود . در زندان من چند شعر مازندرانی سروده بودم که یکی از آن ها را که در حافظه ام جای گرفته است ، می نویسم :

بِه لِنْدِه چِه کَلِه بِن ، مِیرنِه گَالِش
پِلَنگِ وشِه اِسَا کِنْدِه نَالِش
اِزَارِه دَارِه بِن ، چِشمَةُ پَلی
تِه سَرین : سَنگ ، تِه زِراندازِه : تَلی

ایشنایی چی خونّه ریکائِ طالش ؟
« بیه لنده چه کله بن ، میرنه گالش » .

شاخه های ابریشم و توسکا در شعاع زرین خورشید ، جوشیدن
بلورین آب ، بالای بلند درختان در شیب های سبز ، مه های دوده بر
تپه ها ، جاده های پیچان در طبیعتی غنی ، شهر های خاموش سفال پوش
و گالی پوش ، فرهنگ کهن و روستایی ولایتی ، ترانه های محلی ، همه
و همه کودکی مرا می انباشت و تماشای مجدد آن ها مرا شادان
می کرد .

ولی رفتار برخی از نارفیقان اجازه نداد که به قول یک شاعر
باختری من آسمان ستاره فشان را بالای سر و زمین گل خیز را در زیر
پای خود ببینم . گاه در ترن و اتوموبیل به این و آن سو می رفتم و
گاه در اتاق های پر دود و تالار های انباشته به بحث یا سخنرانی سرگرم
بودم و گاه از نا اهلی دیگران رنج و بغض در درون داشتم .
مازندران نا دیده ماند و من آن را نا دیده به تهران بازگشتم .